

گریز دلپذیر

هنوز فرصت نکرده بودم بنشینم، و دست‌ام به دستگیره در ماشین بود که زن برادرم غرغره‌هایش را شروع کرد:

«محض رضای خدا... صدای بوق را نشنیدی؟ ده دقیقه است اینجا هستیم!»
جواب دادم:

«سلام، صبح به خیر.»

برادرم رو به من کرد. چشمک کوتاهی زد.
«حالات خوب است عزیز دلم؟»
«خوبم.»

«می‌خواهی وسایلات را توی صندوق عقب بگذارم؟»

«نه ممنون. فقط همین چمدان کوچک را دارم و لباس‌ام... همین پشت می‌گذارم.»

زن برادرم نگاه چپ‌چی به پارچه‌ی توری که روی پاهایم مچاله شده بود، انداخت و گفت:

«لباس‌ات همین است؟»
«بله.»

«این... چی هست اصلاً؟»

«ساری...»

«می بینم...»

با مهربانی به او گوشزد کردم:

«نه الان که نمی بینی. وقتی آن را بپوشم خواهی

دید.»

اخم هایش در هم رفت.

برادرم پرسید:

«می توانیم راه بیفتیم؟»

«بله. منظورم این است که نه... می توانی دم

مغازهی سرنیش نگه داری؟ باید چیزی بخرم...»

زن برادرم آهی کشید.

«باز چه می خواهی؟»

«گرم موبر.»

«مگر این جور چیزها را از بقالی می خرنند؟»

«آه، من همه چیز را از رشید می خرم! همه چیز را!»

او حرفم را باور نکرد.

«همه چیز آماده است؟ می توانیم راه بیفتیم؟»

«بله.»

«کمر بندت را نمی بندی؟»

«نه.»

«چرا نمی‌بندی؟»

جواب دادم:

«فوبیای جاهای تنگ.»

و قبل از این که زن برادرم شروع کند به نطق کردن درباره‌ی مرگ بر اثر قطع نخاع و پیوند اعضا، اضافه کردم:

«بعلاوه، می‌خواهم کمی بخوابم. خیلی خسته‌ام.»

برادرم لبخند زد.

«مگر تازه از خواب بیدار نشده‌ای؟»

خمیازه‌کشان توضیح دادم: «من اصلاً نخوابیده بودم.»

که البته دروغ آشکاری بود. چند ساعت خوابیده بودم اما می‌خواستم لج زن برادرم را در بیاورم؛ و دقیق هم زدم به هدف. همین را در موردش دوست دارم: به او که می‌رسد همیشه تیرم به هدف می‌خورد.

چشم‌هایش را در حدقه به سمت آسمان چرخاند، غرزد:

«این بار کجا بودی؟»

«خانه بودم.»

«مهمانی داشتی؟»

«نه کارت بازی می کردم.»

«کارت بازی؟!»

«بله. پوکر.»

سرش را تکان داد. البته نه زیاد. نمی خواست
موهای سشوار شده اش را بهم بریزد.
برادرم شوخی کنان گفت:

«چقدر باختی؟»

«هیچی. این بار، بُردم.»

سکوتی آزاردهنده.

بالاخره زن برادرم نرم شد و درحالی که
عینک آفتابی اش را روی چشم اش می گذاشت،
گفت:

«می شود پیرسم چقدر بردی؟»

«سه هزار تا.»

«سه هزار؟ سه هزار چی؟»

درحالی که ادای آدم های ساده لوح را در می آوردم،
گفتم:

«خب... یورو دیگر. روبل که این روزها آنقدر استفاده

نمی‌شود، نه؟»

در صندلی عقب خودم را گلوله کردم و آرام خندیدم. فکر کنم موضوعی به کارن عزیزم داده بودم که تا آخر سفر ذهن‌اش حسایی مشغول باشد...

صدای ترق‌وتروق چرخ‌دنده‌های مغزش را می‌شنیدم که می‌گفت:

سه‌هزار یورو... کلیک کلیک کلیک... باید چند شامپوی موی خشک و قرص آسپرین بفروشد تا سه‌هزار یورو درآورد؟... کلیک کلیک کلیک... تازه اگر بخواهد سهم کارمندان، مالیات بر مشاغل، مالیات شهری، اجاره‌ی ماهانه و مالیات بر ارزش افزوره را هم حساب کند... چندبار باید روپوش سفیدش را بپوشد تا بتواند سه‌هزار یورو به چنگ بزند؟ و تأمین اجتماعی... هشت تا اضافه می‌کنم و دوتا برمی‌دارم... و مرخصی‌های با حقوق... بگو ده‌تا من ضربدر سه می‌کنم... کلیک کلیک کلیک...

بله. نیشخند بر لب داشتم. موتور ماشین‌شان برایم لالایی می‌خواند، بینی‌ام را در گودی دست‌هایم فرو